

به نام خدا

قهرمان مهربان

حکایت های ورزشی پیامبر گرامی اسلام

جلد یک: تشویق ورزش کردن



نام کتاب: قهرمان مهربان (جلد یک: ورزش کردن)

ناشر: بهار دل‌ها

نویسنده: سید محمد مهاجرانی

طراحی: شرکت طراحی نهرین

تصویرگری و طراحی: گروه هنری شرکت نهرین

چاپخانه: سپهر نوین

تیراژ: ۵۰۰۰

قیمت: ۷۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۱۱۲۴-۴-۹



کتاب های بهارک

واحد کودک و نوجوان

انتشارات بهار دل‌ها

۰۲۵۱-۸۸۰۱۵۱۸



سوارکار قهرمان

پیامبر مهربان با یاران رزمنده اش شاد و پیروز از جنگ بر می گشتند .
نزدیک شهر ، یکی از سربازان برای این که
خستگی را از تن دوستانش دور کند و کاری
کند که همه زودتر به شهر برسند پیشنهاد
جالبی به ذهنش رسید . نگاهی به دوستانش
کرد و گفت :

دوستان عزیز ! پیشنهاد جالبی دارم . بیایید از این جا تا شهر با
اسب های مان مسابقه بدهیم . سربازان سوارکار از این پیشنهاد جالب
، خیلی خوش حال شدند و با اسب های رنگارنگشان در کنار هم صف
کشیدند .

پیامبر خدا هم با اسب زیبایش به سوی آن ها رفت در کنارشان ایستاد
لیخند زد و گفت : من هم مسابقه می دهم .
مسابقه شروع شد . سوارکاران با سرعت و مهارت اسب ها را راندند . اسب
ها مانند پرنده پر کشیدند . گرد و غبار زیادی به هوا بلند شد .
پیامبر که مهارت زیادی در اسب سواری داشت با سرعت زیاد اسب خود
را هی کرد یکی یکی سوارکاران را پشت سر گذاشت و از همه جلو زد .
اسب چابک و چالاک ایشان با جهش ها و پرش های پیاپی خیلی زود به خط
پایان رسید و پیامبر خدا برنده شد . سوارکاران و مردمی که برای استقبال رزمندگان
کنار تپه آمده بودند با شادی دور پیامبر جمع شدند و به ایشان
تبریک گفتند .



یارشهاب یارنور

بهار بود و فصل کار و تلاش و بازی و شادی. آن روز یکی از روزهای شاد شهر مدینه بود. جوان های تیرانداز کنار تپه دور هم جمع شده بودند. کمان های بلندشان در دستشان بود و تیردان های پُر از تیرشان بر روی دوش. چند نفر از مردم مدینه هم همراه با بچه هایشان روی تپه ایستاده بودند تا از نزدیک مسابقه را تماشا کنند. تیراندازان دو گروه بودند، گروه «نور» و گروه «شهاب». پیامبر خدا (ص) از نزدیکی تپه می گذشت تیراندازان را دید با شادی به سویشان آمد. تیراندازان بسیار خوش حال شدند و به پیامبر خوش آمد گفتند. یکی از آن ها گفت: ای پیامبر خدا دوست دارید در مسابقه ما شرکت کنید؟ پیامبر لبخندی زد و فرمود: بله. تیراندازان خوش حال شدند. پیامبر به سوی گروه نور رفت و فرمود: من با این گروه تیر می اندازم. گروه نور بسیارخوش حال شدند.

گروه شهاب با ناامیدی گفتند: پیامبر تیرانداز بسیار ماهر است و ما حتما شکست می خوریم. پیامبر که دید گروه نور نگران است فرمود: من با هر دو گروه تیر می اندازم. مسابقه شروع شد. تیراندازان با دقت هدف ها را نشانه گرفتند تیرها یکی یکی مانند پرنده های تیزپر از کمان رها شد و به سوی هدف ها پر کشید. پیامبر (ص) نیز همراه گروه نور تیرها را پرتاب کرد تیرهای ایشان درست در قلب هدف فرود آمد. گروه نور برنده شد. تیراندازان گروه نور و طرفدارانشان بسیار شاد شدند. برای بار دوم مسابقه شروع شد. این بار پیامبر (ص) در گروه شهاب بود. بار دوم نیز پیامبر (ص) تیرهایش را درست به هدف زد و گروه شهاب برنده شد. گروه شهاب و طرفدارانشان فریاد شادی سر دادند.

هم گروه نور برنده شد هم گروه شهاب. پیامبر خدا خندان بود و تیراندازان شادمان. فریاد شادی تماشاچیان و کودکان هم مثل نسیم بهار در دشت می پیچید.

۱ - حکمت نامه جوان ص ۱۴۱ ح ۲۰۹



دو بار کشتی

آسمان سرشار از نسیم بهاری و نغمه ی پرندگان بود و کوه ها و تپه ها لبریز از شقایق های شکفته . چوپان جوان در دامنه کوه ایستاده بود و با دقت گله را می پاید . قوی هیکل بود و عاشق کشتی . هر کسی را می دید دوست داشت با او کشتی بگیرد . پیامبر خدا از نزدیک کوه می گذشت . چشم های چوپان برق زد با گام های بلند به سوی پیامبر رفت . از فاصله دور صدا زد : ای پیامبر خدا دوست داری در این جا با من کشتی بگیری ؟ پیامبر با لبخند فرمود : با کمال میل ! روی زمین صاف رو به روی یکدیگر ایستادند . پیامبر خدا نام خدا را بر زبان آورد و با دقت حرکات چوپان را زیر نظر گرفت . چوپان جوان که بسیار قوی پنجه بود فکر می کرد این بار هم مثل همیشه به راحتی پیروز می شود . پنجه های نیرومندشان را در هم انداختند . پیامبر با یک حرکت سریع و ماهرانه کمرحریف را گرفت و به راحتی او را بر زمین زد و پیروز شد . چوپان که از سرعت عمل و زور و بازو و مهارت پیامبر شگفت زده شده بود ، روی سنگی نشست . صورتش سرخ شده بود و تند تند نفس می زد در همان حال به پیامبر خدا فرمود : اگر ممکن است دوباره با هم کشتی بگیریم . پیامبر خدا باز با مهربانی پذیرفت . چوپان سریع درخواست و در برابر پیامبر ایستاد با خود گفت : این بار دیگر من پیروز می شوم . داشت فکر می کرد که از چه فنی استفاده کند که ناگهان پیامبر با چابکی و مهارت او را گرفت و باز بر زمین زد و به راحتی پیروز شد . چوپان روی زمین نشست . حسابی نفس می زد پیامبر خدا گنار او رفت و با مهربانی او را دلداری داد و بعد با او خداحافظی کرد و رفت . چوپان که دیگر باورش شده بود در کشتی گرفتن یکه تاز نیست نگاهی به پیامبر که کم داشت دور می شد انداخت با خود گفت : ماشاءالله عجب ماهر است ! بلند شد و لبخندزنان به سوی گله اش حرکت کرد .

۱ . (حکمت نامه جوان ، ص ۱۳۴ ، ج ۱۹۶)

